

قسمت پایانی

مریم سقلاطونی

داستان دنباله دار

سفر در زمان ایستاد!

جناب آقای حاجی

با سلام

قسمت سوم داستان را خدمتان آوردم. این قسمت گنج‌کننده‌تر از بقیه قسمت‌های آن است. آن‌هم به خاطر اینکه با عجله و شتابزده نوشته شده و گویا این داستان فقط یک مخاطب دارد و آن‌هم خودم هستم. به هر حال مقصر اصلی شاید شما باشید.

دستان درد نکند.

پنجشنبه: تاریخش را نمی‌دانم

- سقلاطونی

امیدوارم اگر با انتقاد شدید خوانندگان روبرو شدید صبور باشید.

□ □ □

داد می‌زنم. همه چشم‌ها به طرفم خیز برمی‌دارند؛ کشیده و بلند؛ چند چشم درشت و ریز، درست مثل چشم‌های چندگربه در تاریکی می‌ایستند بالای سرم. برق می‌زنند. مثل جرقه‌های عمیق که روی هم بیفتند. هیچ کجا روشن نیست. صدای خمیازه‌ای درشت می‌پیچد در فضای اتاق. درشت و کشدار.

غلت می‌زنم روی شکم. خلطی گرم از خنجرهام بالا می‌آید. اتاق کمی جابه‌جا می‌شود. می‌ایستد آن دور. حس می‌کنم روده‌هایم دارند بالا می‌آیند. پیچ در پیچ و سخت. نگاهم را کمانه می‌کنم روی حاشیه چند پرده که دیگر ایستاده نیستند. باد توره می‌کشد توی سرم. بادی گرم و خشک دار. بالای سرم ایستاده‌اند چند چشم تیز و درشت. خیره و ریز. نگاهم می‌کنند. می‌خندند. نگاهم می‌کنند. گریه می‌کنند. نگاه می‌کنند. چشم‌هایی تو رفته و گود. درست مثل تورفتگی‌های دور گردنم که دستانم را محکم گرفته‌ام دورشان.

رغمه می‌افتد در تمام سلول‌هایم. دندان‌هایم روی هم می‌لغزند. صداها دو مرتبه می‌آیند سراغم. یکی از آن‌ها می‌گوید: الکل. صدایی می‌گوید: خون، خون. و صدایی می‌گوید: هیس! حس می‌کنم دارم زیر چرخ‌های سنگین نفس‌نفس می‌زنم. قلیم به زحمت می‌زند. همه چیزها در حال تغییر است. صداها، قیافه‌ها، همه چیزها سر از می‌شوند توی اتاق و جمع می‌شوند دور فرورفتگی اتاق. اتاق وجب به وجب سنگ‌تر می‌شود.

دستی سرد ملافه را روی سرم می‌کشد. گزنده و لرزان. چشم‌هایی شبیه چشم‌های جمع شده «خاور» توی چشم‌هایم گرد می‌شوند و صدایی مثل صدای تپانچه همه چیزها را آوار می‌کند روی سرم.

تاریک است. گورستان را می‌گویم. خیلی تاریک، تاریک تاریک. سنگ‌ها بالا آمده‌اند. همه چیزها در گورستان خم شده‌اند روی هم. همه هراسان از خواب بلند شده‌اند. چندسایه پیش می‌روند و با صدای سوزناکی بر می‌گردند عقب. یک نفر در حاشیه برآمدگی گورستان، سیاه‌پوش روی زمین نشست است و بر سرش می‌زند. چیزی شبیه بوته‌های تمشک از زیر سنگ‌ها بالا می‌آید و فرو می‌لغزد توی زمین. دو مرتبه بالا می‌آید و محو می‌شود.

هوار زنی فضا را می‌شکافد: های! های! های. زنی با لپ‌های گوشت‌آلود و قیافه‌ای خال‌خالی. با چادر گل‌داری که دور گردنش گره

زده است. دستش را بر سر می‌کوبد و های‌های گریه می‌کند.

سرهایی درشت روی زمین سبز شده‌اند. مثل چند بوته خاردار برآمده از خاک. از ته تاریکی همه‌همه غلیظی بلند می‌شود. لکه‌های خون تمام زمین را فراگرفته‌اند. هرجا پا می‌گذارم پایم توی باریکه‌ای از گل و خون فرو می‌رود.

چند مرد نقاب‌پوش از پشت صخره‌ها به طرف آتش می‌دوند. به آتش که می‌رسند، نقاب‌هایشان را بر می‌دارند و یکی‌یکی پیراهنشان را توی آتش می‌اندازند.

قیافه‌هایشان سوخته است و تاول‌زده. خون و دمل چرکین تمام صورتشان را گرفته است. طوری ایستاده‌اند که انگار جنازه‌اند؛ چند جنازه آویزان از چند سنگ برآمده. لحن صداشان خشن است و خشک. قدم که بر می‌دارند تکه‌های درشتی از چند ردپای فرو رفته پشت سرهم ردیف می‌شوند.

همه جا سیاه است؛ سیاه و تنگ، نمور و ترسناک. سر از اتاق «صبح» در می‌آورم. خطوط مدور دیوار را می‌شمارم. از پایین به بالا، از چپ و راست، از بالا و پایین.

پاهایم را محکم نگه می‌دارم تا از اتاق بیرون نروم. فریادی ترسناک دو مرتبه توی سرم می‌پیچد. فریادی گنگ و لرزان می‌خندند. می‌خندند. می‌خندند. داد می‌زنم. هیچ کس صدایم را نمی‌شنود، هیچ کس. همه قیافه‌ها روبه‌رویم صف می‌کشند. یکی یکی درهم و شلوغ. قیافه‌های ترسناک پیش می‌آیند. داد می‌زنم. داد می‌زنم. جواد جلوی پایم ایستاده است. با همان پیراهن قهوه‌ای صبح و کلاه پشمی می‌خندند. می‌خندند. چند سایه سفید دراز می‌کشند روی زمین. چندسایه دیگر می‌افتند آن طرف‌تر. صدای خمیازه‌ای درشت می‌آید. پا می‌گذارم روی زمین. زمین داغ است. پایم را بالا نگه می‌دارم. سنگین می‌شود و می‌افتد. می‌گذارم زمین. زمین داغ است. می‌سوزد. از نوک انگشتان پایم تا زیر زانوانم. بالای می‌گیرمشان. سنگین می‌شوند.

هوا داغ است، سنگین و داغ. همه‌جا را مه غلیظی می‌گیرد. توی مه پنهان می‌شوند، همه اشیاء. نه چشمی می‌بینم و نه قیافه‌ای، نه صدایی می‌آید و نه حرکتی پیداست.

صورت‌م خیس می‌شود، خیس خیس. گرم. گرم. چشم‌هایم را که باز می‌کنم، چند تا چشم درشت با بینی‌های برآمده ایستاده‌اند روبرویم. خیره خیره نگاهم می‌کنند و می‌خندند. صدایی خفه و لرزان می‌گوید: هنوز سرده؟

نور مستقیمی می‌افتد توی چشم‌هایم. دندان‌هایم را محکم به هم می‌فشارم. چیزی زیر تیزی دندانم سر می‌خورد. نرم و لغزنده. تلخی شی‌عی گرم را توی گلویم حس می‌کنم. دو مرتبه صدایی می‌گوید: های! های!

نگاهش می‌کنم. کفن پوشیده است. عینکش را روی بینی جابه‌جا می‌کند و خیره می‌شود به لب‌هایم.

توی دلم می‌گویم همان مرده‌شور است. با همان صورت پهن و ابروهای کماتی پرپشت. دندان جلوش افتاده است و مدام به ساعت دیواری نگاه می‌کند و به دیوار، بوی تند می‌زند زیر دماغم. پلک‌هایم شل شده‌اند.

دهانم تلخ است، تلخ تلخ.

انگشتانم را جمع می‌کنم. می‌پیچشان درهم. کسی کنج‌کاوانه در چند قدمی‌ام می‌پرسد: بهتر شدی؟

چیزی نمی‌فهمم. گنج شده‌ام. لباس سفیدی برتن دارد و از زیر استینش سفیدی بازویش پیداست. نگاهم می‌کند و می‌خندند. نگاهش می‌کنم. چقدر شبیه است به ارواح. پاهایم را جمع می‌کنم. رو به پشت دراز می‌کنم و سرم را به طرف بالا می‌گیرم. سقف کوتاه است و نزدیک. هیچ نقطه‌ای سیاه نیست. سفید سفید است.

□ □ □

روبه‌رویم می‌ایستد. دو مرتبه دفترش را باز می‌کند و از من سؤال می‌کند. چیزی نمی‌گویم. لیخند می‌زند. رو بر می‌گردانم. اشاره می‌کند. عصبانی می‌شوم. دو مرتبه دفترش را باز می‌کند. چیزی نمی‌گویم. می‌پرسد: چه اتفاقی افتاده؟ می‌پرسد: چرا می‌ترسی؟ می‌پرسد: چرا حرف نمی‌زنی. یادم می‌آید که به تو قول داده‌ام با هیچ کس حرف نزنم. فقط می‌پرسم: خاور کجاست؟ می‌گوید: از این اتاق رفته است. می‌گویم: چرا؟ می‌خندند. دومرتبه می‌پرسم کدام اتاق؟ چیزی نمی‌گوید.

پرستار بالای سرم ایستاده. قیافه‌ای دل‌سوزانه گرفته. قرض‌هایم را روی تخت می‌گذارد و می‌رود. برای بار دوم که می‌بینمش، می‌پرسم: خاور کجاست؟ می‌خندند و می‌پرسد: خاور؟

دلم می‌خواهد بلند شوم و تو را بردارم و بروم. از جایم نمی‌توانم تکان بخورم. سنگین شده‌ام. خیلی سنگین. یادم رفته بود برای شمارمشان. فکر کنم کمتر از ده نفر بودند. یکی‌شان خیلی شبیه تو بود. آن یکی که می‌خواست دستم را بگیرد و فرار کند. با همان قیافه سوخته‌اش. هیچ کس توی سالن نیست. هیچ کس. انگار همه‌شان مرده‌اند. صدایی نمی‌آید. حتی صدای کلاغ‌ها و جیرجیرک‌ها. شب نیست، اما همه‌جا تیره است. با انگشتانم جلوی بینی‌ام را می‌گیرم. بوی الکل پیچیده توی سالن. می‌خواهم داد بزنم. دو مرتبه چشم‌هایم سیاهی می‌روند. بالای سرم ایستاده‌اند. سایه‌هایی که چقدر شبیه دست‌ها برهنه هستند و چشم‌هایی بی‌جان. روی پله‌ها می‌ایستم. تو را صدا می‌زنم. جوابم را نمی‌دهی. دستانم را به میله‌های باریک سالن گره می‌زنم و با صدایی بلند گریه می‌کنم.

جلوی دهانم را می‌گیرند. می‌افتم روی زمین. زمین داغ است. صدایی می‌گوید: روح من بایست! به نفس‌نفس زدن می‌افتم. خس‌خس سینه‌ام را می‌شمرم. آهسته بلند می‌شوم و می‌روم. مثل جریانی شتابزده، تو از من جدا می‌شوی. دور می‌شوی، خیلی دور. هرچه صدایت نمی‌کنم، نمی‌ایستی. با خودم می‌گویم: بی‌رحم!

دور می‌روی و می‌ایستی. با همان لباس سفید بی‌سروته و همان چشم‌ها. سایه‌ات می‌افتد روی دیوار سالن. داد می‌زنم: بایست. دور می‌شوی. توی مه غلیظی گمت می‌کنم. صدای خمیازه‌ای درشت می‌آید. صدا خیلی دور است. چشم‌هایم را سرازیر می‌کنم به آن دورها. تو دیگر نیستی. از من جدا شده‌ای و رفته‌ای. حتماً به گورستان.